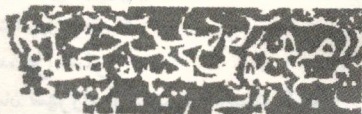




پل استر / ترجمہی شہرزاد لولاچی، خجستہ کیهان

سہ گانہی نیویورک



می‌دانیم که یک بار ازدواج کرده و بچه‌دار شده و زن و پسرش هر دو مرده‌اند. هم‌چنین می‌دانیم که نویسنده بود. یا دقیق‌تر این که، نویسنده‌ی داستان‌های پلیسی. کارهایش را با اسم مستعار ویلیام ویلسون چاپ می‌کرد و تقریباً هر سال یک رمان می‌نوشت که درآمدش برای زندگی آبرومندانه‌ای در آپارتمانی کوچک در نیویورک کفایت می‌کرد. چون نوشتن یک رمان بیش از پنج شش ماه وقتش را نمی‌گرفت، بقیه‌ی اوقات سال آزاد بود تا هر کار می‌خواهد بکند. کتاب‌های زیادی خواند، نقاشی‌های زیادی دید و فیلم‌های بسیاری تماشا کرد. در تابستان از تلویزیون مسابقه‌ی بیس‌بال تماشا می‌کرد و در زمستان به اپرا می‌رفت. با این حال، از همه بیش‌تر دوست داشت قدم بزند. تقریباً هر روز، مهم نبود که آفتابی باشد یا بارانی، سرد باشد یا گرم، آپارتمانش را ترک می‌کرد تا در شهر قدمی بزند، هرگز به جای خاصی نمی‌رفت، به جایی می‌رفت که پاهایش اتفاقاً او را می‌بردند.

نیویورک فضایی بی‌انتهای بود، هزار تویی از مکان‌های بی‌انتهای و مهم نبود چه قدر راه می‌رفت و چه قدر محله‌ها و خیابان‌های شهر را می‌شناخت، همیشه احساس می‌کرد گم شده است. نه فقط در شهر بلکه در خود هم گم شده بود. هر بار که قدم می‌زد، احساس می‌کرد گویی خود را به جا می‌گذارد و با تسلیم شدن به چرخش خیابان‌ها، با تقلیل خویش به چشمی نظاره‌گر قادر می‌شود از اجبار فکر کردن بگریزد و این بیش از هر چیز لحظه‌ای آرامش و خلایی درونی و خوشایند برایش به همراه داشت. دنیا بیرون از وجودش، در اطرافش و روبه‌رویش بود و با چنان سرعتی تغییر می‌کرد که امکان نداشت به چیزی بیش از لمحهای فکر کند. تحرک

عاشقیت
عاشقیت

۱

قضیه از یک شماره تلفن اشتباه شروع شد. نیمه شب بود که تلفن سه بار زنگ زد و صدای آن طرف خط کسی را خواست که او نبود. بعدها که هوش و حواسش سرجایش آمد و توانست به چیزهایی که سرش آمده فکر کند، فهمید که هیچ چیز واقعی‌تر از شانس نیست. هر چند این هم مدت‌ها بعد معلوم شد. اوائل فقط این رخداد و عواقب آن در کار بود. مهم نیست که ممکن بود طور دیگری هم باشد یا همه چیز با اولین کلماتی که از دهان آن غریبه بیرون می‌آمد از قبل مشخص شده بود، اصل خود داستان است و این‌که معنی در کار باشد یا نباشد، اصلاً ربطی به روایت آن ندارد.

در مورد کوئین معطلی در کار نیست. این که او که بود، اهل کجا و چه کاره بود، چندان اهمیتی ندارد. مثلاً می‌دانیم که سی و پنج ساله بود.

اصل بود، گذاشتن قدمی از پس قدم دیگر و آزاد گذاشتن خویش تا حرکت تن خود را دنبال کند. از بی‌هدف گشتن، همه‌ی مکان‌ها مثل هم شدند و دیگر مهم نبود که کجاست. در بهترین حالت می‌توانست حس کند که هیچ‌جا نیست. و بالاخره این همان چیزی بود که می‌خواست: این‌که هیچ‌جا نباشد. نیویورک ناکجایی بود که در اطرافش ساخته و دریافته بود که اصلاً قصد ندارد آن را ترک کند.

قبلاً جاه‌طلب‌تر بود. جوان‌تر که بود چندین کتاب شعر چاپ کرده، چندین نمایشنامه و نقد ادبی نوشته و روی چند ترجمه‌ی طولانی نیز کار کرده بود. اما خیلی ناگهانی، همه را اول کرد. به دوستانش می‌گفت قسمتی از او مرده و نمی‌خواهد که بازگردد و عذابش دهد. آن موقع بود که اسم "ویلیام ویلسون" را انتخاب کرد. کوئین دیگر بخشی از او نبود که می‌توانست بنویسد و با این‌که به صورت‌های مختلفی هنوز ادامه‌ی حیات می‌داد، غیر از خودش برای هیچ‌کس دیگری موجودیت نداشت.

نوشتن را ادامه داد چون تنها کاری بود که حس می‌کرد می‌تواند انجام دهد. رمان‌های پلیسی راه حل مناسبی به نظرش رسیدند. برایش چندان سخت نبود داستان‌های پیچیده‌ای که شرط ضروری آنهاست را به هم بیافند و بیش‌تر بی‌آن‌که بخواهد خوب می‌نوشت، انگار لازم نبود تلاش چندانی بکند. چون خود را نویسنده‌ی آن‌چه می‌نوشت نمی‌دانست، احساس مسئولیت هم نمی‌کرد و در نتیجه احساس می‌کرد مجبور نیست از نوشته‌هایش دفاع کند. بالاخره ویلیام ویلسون ساختگی بود و با این‌که

در درون خود کوئین به وجود آمده بود دیگر زندگی مستقلی داشت. گاهی حتی تحسینش هم می‌کرد، اما هرگز تا آن‌جا پیش نرفت که خود را با ویلیام ویلسون یکی بداند. به همین دلیل هم از پشت نقاب اسم مستعارش بیرون نمی‌آمد.

کارگزاری داشت که هرگز همدیگر را ندیده بودند. تماس‌های شان به نامه‌نگاری محدود می‌شد و کوئین به همین دلیل یک صندوق پستی اجاره کرده بود. این موضوع در مورد ناشر کتاب‌هایش هم صدق می‌کرد که همه‌ی حق‌الزحمه‌ها و حق انتشار چاپ‌های بعدی کتاب‌هایش را از طریق کارگزار برای کوئین می‌فرستاد. هیچ کتابی به قلم ویلیام ویلسون شامل عکس یا زندگی‌نامه‌ی او نبود. اسم ویلسون در هیچ یک از فهرست‌های اسامی نویسندگان ثبت نشده بود، هرگز مصاحبه نمی‌کرد و منشی کارگزارش به تمام نامه‌هایی که برایش فرستاده می‌شد پاسخ می‌داد. تا آن‌جا که کوئین می‌دانست، هیچ‌کس از رازش با خبر نبود. او اائل وقتی دوستانش متوجه شدند دیگر نمی‌خواهد بنویسد از او می‌پرسیدند چگونه اموراتش را خواهد گذراند. او به همه‌ی آن‌ها می‌گفت که حسابی امانی از همسرش به ارث برده اما حقیقت این بود که همسرش هیچ‌وقت پولی نداشت. و حقیقت دیگر این‌که دیگر دوستی هم برایش باقی نمانده بود.

حالا بیش از پنج سال می‌شد. دیگر چندان به پسرش فکر نمی‌کرد و این اواخر عکس همسرش را هم از دیوار برداشته بود. گاهی ناگهان حس می‌کرد که در آغوش گرفتن آن پسرک سه ساله چه حالی داشته - اما این حس نه فکر بود و نه یادآوری گذشته‌اش. حسی جسمانی بود، نقشی از